

۲۰ مارس ۱۹۴۰

مدتی بود نزد آنا نرفته بودیم. او چندین بار زنگ زده بود اما هر بار به دلیلی من نتوانسته بودم بروم. سرانجام امروز رفتم اما موفقیت بزرگی نبود، دور و بر او شلوغ بود. آنا خودش در را باز کرد. اندک رژیمی به لب‌ها، شالی روی روب دوشامبر.

«اسمیورکین Osmyorkin و وروچکا Verochka اینجا هستند.»

آنا خاموش و حواس پرت می‌نمود، غالب اوقات روی صندلی نشسته بود و بازوانش را رها کرده بود. با آمدن «ا» آنا برای یافتن قاشق‌ها و فنجان‌ها آشپزخانه و همچنین قفسه خودش را جست. سرانجام همه نشستنند تا جای بنوشند. گفت‌وگو پیرامون آرمیتاژ و موزه روس بود، آویختن نقاشی‌ها و طول عمر آنها و از این قبیل. آنا از پشت یک گنجه پرده نقاشی‌ای را بیرون کشید و همه (غیر از من) شروع به حدس زدن کردند: آیا کار سودیکین Sudeykin است یا گریگوریف Grigoriev؟ اسمیورکین سخنرانی بالا بلندی در مورد سبک هر یک از دو هنرمند ارائه داد.

آنا مجدداً به صندلی‌اش بازگشت، بازوهایش را رها کرد و کاملاً خاموش شد. آئی که روی کاناپه نشسته بود، دوبار از روی آن سر خورد (کاناپه آشکارا شکسته هم بود): هر بار افتادن او باعث شد که من تا سقف ببرم، آئی صدمه خورده بود، اما هیچکدام از این‌ها کمترین اثری روی آنا نداشت. سرانجام آئی و اسمیورکین از او خواستند چیزی بخواند.

نخست وی سرسختانه رد کرد: «سه‌شنبه گذشته هر شب من خوانده‌ام و این باعث شده است که گلودرد بگیرم.» با وجود این وی «کلثوپاترا» را خواند (با تغییری در بند مربوط به کودکان)، «من نیازی به میزبانی برای آدس ندارم» (با تغییری در آخرین خط). او با صدایی خسته، گاه با نفسهایی کوتاه از بر می‌خواند. و همچنین تا به پایان آن قسمت را خواند که آخرین بار من نفهمیده بودم: "The Hundredth". این قسمت چه بیزاری و خستگی‌ای را در خود دارد، نه تنها پیش از مرگ بلکه خستگی پس از مرگ. سپس آزادی:

دیگر هیچ چیز زمینی مورد نیاز من نیست...

به زودی در کرانه خوشی گام خواهم زد...

و آن رؤیا که مرا نیز آکنده کرده است و البته نه تنها مرا: اگر تنها آنچه اتفاق افتاد واقع نمی‌شد - بیدار شدن در صبح:

و تروا سقوط نکرده است، ایمنی هنوز زنده است...

ساعت یک و نیم بود که همه بلند شدند. در حیاط آبی و اسمیورکین تصمیم گرفتند که برای خوردن یک نوشیدنی نزد ورا نیکولوئونا بروند و اصرار کردند که من نیز همراهی‌شان کنم. به عذر اینکه مجبورم زود بیدار شوم رد کردم. اسمیورکین پیشنهاد کرد که تا خانه با من بیایند. آن را هم رد کردم، نه برای اینکه نمی‌خواستم با آنها باشم بلکه به این دلیل که نمی‌ترسیدم و از تنهایی قدم زدن حس خوبی داشتم.

... و تروا سقوط نکرده است، ایمنی هنوز زنده است،

و غرق در یک مه خوشبو است..

... دیگر هیچ چیز زمینی مورد نیاز من نیست -

نه تندر هومر، نه شگفتی داتنه

به زودی در کرانه خوشی گام خواهم زد...

۲۱ مارس ۱۹۴۰

آماده شده بودم که با دفترچه یادداشت‌م به کتابخانه بروم اما به جای آن به خانه‌آنا رفتم. او در اتاق خودش که مرتب شده بود و به تازگی جارو خورده بود، در حال نوشیدن جای بود.

پیشنهاد کردم قدمی در آفتاب بزنیم. گفت «می‌دانستم می‌آیی.» و موافقت کرد. «فقط بگذار تا وقتی که هیزم بخاری می‌سوزد صبر کنیم.» در مقابل بخاری روی صندلی جای

گرفت، من روی صندوقچه کوچکی در کنارش نشستم. چهره‌اش که لحظه به لحظه با سوسوی زودگذر آتش بخاری روشن می‌شد، امروز به نظرم خشک و تاریک می‌آمد مانند تصویری بر یک سکه یا یک شمایل.

از او پرسیدم ایده نام مستعارش از چه کسی بوده است.

«البته که هیچکس. در آن روزها هیچکس به من علاقه‌ای نداشت. من براهی بدون چوپان بودم. و تنها یک دختر ۱۷ ساله دیوانه می‌تواند نامی تاتاری برای یک شاعره روس انتخاب کند. این لقب آخرین شاهزاده تاتار اردو Horde است. اینکه یک نام مستعار انتخاب کنم از آن جا به ذهنم خطور کرد که وقتی پدرم درباره شعرهای من چیزهایی شنید به من گفت «نام مرا ننگین نکن.» گفتم «پس بدون نام تو کار می‌کنم.»

او دست‌نوشته‌هایی از «لنین‌گراد» به دستم داد. آنها را خواندم و تغییراتی در نقطه‌گذاری پیشنهاد کردم که بر ساختار ریتمیک تأکید می‌کرد. همه را پذیرفت.

وقتی مشغول تصحیح کردن بودم او که از روی شانه من نگاه می‌کرد، گفت: «چه استعدادی خدا ارزانی داشته است!» «من هرگز نمی‌توانم این کار را یاد بگیرم.»

حرف مضحکی بود.

تایا وارد شد: «آنا، وقت پرو لباس است.»

آنا قدری تأمل کرد، من توضیح دادم که مجبورم برای انجام کاری ۱۵ دقیقه‌ای بروم. وقتی برگشتم آنا در اتاق خودش بود و در انتظار من کتش را نیز پوشیده بود. با اینهمه تا وقتی ما بیرون رفتیم دیگر خورشید رو به افول گذاشته بود. مقصد ما باغی نزدیک قلعه مهندسین Engineer's Castle بود.

گفتم: «می‌بینم که این باغ را دوست دارید.»

«بله، این جا پاتوق همیشگی من است... ضمناً آن لباس خیلی خوفناک است. می‌دانی چه کسی آن را می‌دوزد؟ یک خانم پلامیر نامی، خانم آقای پلامیر.»

روی نیمکتی که غرق در آفتاب بود نشستیم. دو درخت غان مقابل ما بودند، تنه سفید آنها چندان درخشان بود که چشم ما را می‌زد.

آنا گفت: «دیروز تو در حرف‌های اسنین Esenin را رد می‌کردی که اسمیورکین عاشق اوست. و او ناراحت شد. نه، من این را نمی‌فهمم. من به تازگی اسنین را خوانده‌ام. او خیلی بد، خیلی خسته کننده است و مرا به یاد آپارتمان دوره NEP می‌اندازد: شمایل‌ها هنوز آن بالا هستند اما خانه پر از آدم است و کسی می‌نوشد و احساساتش را جلوی غریبه‌ها بیرون می‌ریزد. بله، تو حق داری: همیشه - مست، حقایق بی‌خدا، فوران تمام

ناشدنی، اگرچه در واقع چیزی برای به نمایش گذاشتن وجود ندارد. همیشه همان یک تم، بروینگ هم همیشه یک تم داشت اما آن را با ذوق هدایت می‌کرد، اما در اینجا از ذوق خبری نیست. از طرف دیگر وقتی من شعرهای دیگران را می‌خوانم با خودم فکر می‌کنم که من در مورد اسنین بی‌انصافی کرده‌ام. آن بینواها حتی همان یک تم را هم ندارند.»

ما در طول فوتتانکا به سوی باغ تابستانی قدم زدیم. سربازان در حیاط قلعه مهندسین مشق می‌کردند. موسیقی Field of Mars اجرا می‌شد. از خیابان پانتلی مونوسکایا درفش‌هایی را دیدیم که در باد تکان می‌خورد. آنا تلاش کرد تا بفهمد که در آنجا چه خبر است اما پانتلی مونوسکایا از مردم و ماشین‌ها مملو بود. هیچ چیز قابل تشخیص نبود. خورشید انعکاسی کورکننده بر کناره‌های صیقل خورده ماشین‌ها و پنجره‌های آنها داشت. به خانه برگشتیم.

مدتی طول کشید تا از عرض خیابان فوتتانکا گذشتیم: می‌ترسید. «چقدر حسودی‌ام می‌شود به آنها که نمی‌ترسند!»

برایم درباره برادرش سخن گفت که وقتی فرزندش از مالاریا مرد خود را مسموم کرد.

«او برایمان نامه‌ای حیرت‌آور به جا گذاشت. بدون حتی یک کلمه درباره مرگ. نامه با چنین مضمونی پایان می‌گرفت: «دست ماما را می‌بوسم، دستی که زیبایی و ظرافتش را به یاد دارم، و اکنون تا این حد چروکیده است.» همسرش نیز با او سم خورده بود اما وقتی آنها در را شکستند و به داخل اتاق وارد شدند او هنوز نفس می‌کشید. همسرش نجات یافت. بعدها باردار شد و یک بچه کاملاً سالم به دنیا آورد.»

۹ آوریل ۱۹۴۰

آنا شب بیست و نهم نزد من آمد، شبی که من آنجا را به قصد مسکو ترک می‌کردم. لباس رسمی پوشیده بود و موهایش را آراسته بود، گردن‌بندی به گردن آویخته بود، آشکار بود که به جایی می‌رود و یا از جایی می‌آید. شورا Shura آنجا بود. آنا آندریونا شعری برایم خواند «چه کسی می‌تواند در این ساعت پر وحشت بگرید.»

دیروز از مسکو برگشتم و هنوز چمدانم را خوب نگشوده بودم که تلفن زنگ زد. «تو برگشته‌ای؟ بیا اینجا! به محض اینکه توانستی بیا.»

پیش از غروب رفتم.

در شهر شادمانه و با مسرت قدم زدم.

آنا خودش در را برویم باز کرد.

پس از اینکه نشستیم پرسیدم: «خوب، تا چه حد موفقیت آمیز بوده است؟»
«تا حالا که فقط با عدم موفقیت همراه بوده. من یک بار در خانه فرهنگ و ایبرگ آن را خواندم. قیمت بلیت‌ها عملاً فشاری بر مردم بود. در آن لحظه که می‌خواندم با خود فکر می‌کردم: «خدایا! چند نفر از آنها ترجیح می‌دادند که هم‌اکنون در سینما یا سالن رقص باشند!»

مجلهٔ لنینگراد شمارهٔ ۲ را به دستم داد.

«قبلاً دیده بودیش؟»

«نه.»

شروع کردم به ورق زدن. یک کشتی اقیانوس‌پیما در یک تالاب. مجله را از دستم گرفت «بهتر از آن، بگذار چیزی جدید برایت بخوانم.» آنگاه چیزی دربارهٔ سوگواران برایم خواند.

و توضیح داد که شعرها به چه صورت در دو کتاب جا داده شده بودند.

سپس دربارهٔ دیدارش با تاینیانوف Tynyanov سخن گفت.

«او من حتی نزد تو از او گلایه کرده بودم، به خاطر داری؟ - از اینکه در تلفن قدری سنگین حرف زده بود. در این مورد احساس گناه می‌کنم. حقیقت این است که او بیمار است، خیلی بیمار. یالی از موی بلوطی رنگ شاداب و زیر آن چهرهٔ لاغر پر چروک مردی سالمند. برای استقبال من به تالار ورودی آمد و ناگهان روی زمین ولو شد و فقط تصور کن که من خودم او را بلند کردم. خودم به تنهایی، آه، چقدر سبک بود، مانند یک لباس کوچک ژنده.»

سپس گفت که به نزد ناشرینش رفته تا کتابهای نجات یافته شده‌اش را بگیرد و آنها به او گفته بودند که به دفتر سردبیری برود.

«آنها با شما رفتار مناسبی داشتند؟»

«بله، به راستی! آنها همچنین یک عالم کتاب به من دادند. من آنها را خواندم. وحشتناک بودند. بعد از خواندن آنها خواننده دیگر مایل نیست که شعر بخواند، بگذار هر چه می‌خواهند بنویسند، همه مثل همنند.»

«تزار سامویلوویچ به دیدنم آمد. گوش کن، او بسیار مریض است. نگاه کن کتابش را با چه عنوانی به من هدیه کرده است: «به آنا آندریوا» پیش از این هم به من نامه‌های مختلف

ANNA OF ALL THE RUSSIAS

The Life of Anna Akhmatova (1889-1966)



by JESSIE DAVIES

داده شده است. یکی از ستایشگرانم که اخیراً لکنت پیدا کرده و در خانه کسی گفته بود: «ک-ک کتاب ا-ا- او مو- مو- منتشر شو- شو- شده است» پرسیده بودند: «او کیست؟» «استافوا».

به طور کامل درباره نیکولای ایوانویچ از من پرسید.
«آیا خوشحال بود که من به آنجا (مسکو) می‌روم؟»
«خیلی»

سکوتی کوتاه. سپس آنا آندریونا گفت: «می‌دانی، نیکولای نیکولایویچ در مورد شعر «از تو قلبم را پنهان می‌کنم»، خشمگین است. او با عصبانیت قدم می‌زند، سیاه ماندن یک ابر».

«آیا او پیش از این شعر را خوانده بود؟»

«البته که خوانده بود، اما به دلایلی حالا تصمیم گرفته است که بهش بر بخورد. با وجود این، من از موضوع ناراحت نیستم.»

ولادیمیر گئورگیویچ آمده آنها در مورد بلیت وی به مسکو و دکلمه‌اش در تاریخ یازدهم حرف زدند. من خداحافظی کردم.

آنا آندریونا همچنان که مرا بدرقه می‌کرد گفت: «پیش از رفتنم می‌بینمت، نه؟» «می‌آیم.»

۱۹۴۰ مه ۳

در اولین روز ماه به درخواست آنا، ولادیمیر گئورگیویچ به من زنگ زد: آنا برگشته بود و می‌خواست که من به آنجا بروم. اما من کسی را نداشتم که لیوشا را نزدش بگذارم. سعی کردم کسی از دوستان را پیدا کنم. توفیقی نیافتم.

در دومین روز مه، یعنی دیروز، نزدیک شب، او خودش آمد. لباس پوشیده و تا حدودی گلگون.

گفتم: «چقدر سرحال به نظر می‌رسید.»

«اوه، همین حالاست! من فقط صورتم را با آب گرم شسته‌ام و قدری پودر به آن زده‌ام. در واقع حالماً خوب نیست. مسکو مرا خسته کرد. آنجا که من اقامت داشتم

حرارت مرکزی داشتند، و برای تیروئید من خوب نبود.»

«کسان زیادی را در مسکو ملاقات کردید؟»

«نه، همه کاری که من کردم این بود که یک تاکسی گرفتم و به خانه نیکولای ایوانویچ

رفتم. چه مغزی دارد! تو چه فکر می‌کنی - این برایم مهم است که بدانم - آیا او قدرت این را دارد که درباره شعرهایی که دوست ندارد با ستایش حرف بزند؟
 «نه، البته که نه. به طور کلی او نمی‌تواند زحمت دروغ گفتن را به خود بدهد. دست‌کم نه درباره شعر.»

«می‌دانی او به من چه گفت؟ "من همیشه تو را دوست داشته‌ام اما به شعرت میلی نداشتیم. اما اکنون می‌فهمم که شعر تو حتی از خودت بهتر است. تو مجبورم می‌کنی که آنچه را از آن متنفرم دوست بدارم." این چیزی است که او گفت، اما واقعیت ندارد. من دست‌نویس‌ها را تازه خوانده‌ام و به روشنی می‌بینم که این کتاب تا چه حد متوسط، کم‌مایه و بی‌اهمیت است.»

مخالفتی نکردم، می‌خواستم بیشتر بدانم. و او دلایلش را توضیح داد.
 دلداری‌اش ندادم. آدم چگونه می‌تواند او را دلداری بدهد. تنها یادآوری کردم که: چیزها قابل تغییرند.

دستش را از روی دلتنگی تکانی داد.

سپس ایده جدیدش را برایم گفت:

(a) "We thought we were beggars"; (b) "Fear, which picks out objects in the dark"; (c) "But it's arrant nonsense that I live in sadness"; (d) "Wild honey smells of freedom",

و دیگر چیزها. او افزود آلیگه‌ری فقید می‌بایست دهمین حلقه جهنم را خلق می‌کرد.
 دو شعر جدید برایم خواند. درباره یک برج. و اثر شعر را.

پرسیدم «با "The way of All the Earth" در مسکو چگونه برخورد شد.»

«تیشنکا (الکساندر نیکولایویچ تیخونوف) در جذبۀ به موقع برگرد بود، اما بوریس

لئونیدویچ آن را دوست نداشت. این را به زبان نیاورد اما من حدس زدم.»

سپس: «اگر می‌دانستی که ووچکا Vovochka چقدر تحویل‌م گرفت "آنیای ما برگشته

است" و وقتی که من در حال رفتن بودم و کتم را پوشیده بودم و تانیا و او به تالار ورودی

آمده بودند تا بدرقه‌ام کنند، دستش را دراز کرد که در را باز کند و گفت "باید در را برای

آنیا باز کنید." بسیار با محبت بود... در فکر آنم که برایش یک داجا اجاره کنم. از لیتفوند

می‌خواهم تا یکی برایم پیدا کند و آن وقت او و تانیا را می‌آورم تا با من باشند. والیا را به

یک کمپ تابستانی خواهند فرستاد. اما شکالیک واقعاً به هوای تازه نیاز دارد.»

پرسیدم رسیتال او در کاپلا چگونه گذشت.

«همه چیز بسیار عجیب بود. در چشم من یک خواندن معمولی بود. هیچ چیز خاصی در آن نبود. اما وروچکا و دیگران مدعی بودند که استقبال بی نظیری صورت گرفته است.»

۱۹۴۰ مه ۶

دیروز بسیار خسته شدم و در برگشت از کتابخانه دراز کشیده بودم که تلفن زنگ زد. ولادیمیر گئورگیویچ بود: «آنا حال ندارد و تمنا می‌کند که بیاید.» اندکی استراحت کردم و رفتم. رفتم اگرچه اینجور فهمیدم که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، و که او صرفاً نمی‌توانست بخوابد، افسرده بود و کسی را می‌خواست تا کنارش بنشیند. دوباره لباس خواب، کاناپه، پتوی مجاله، موی آشفته و ژولیده. باور کردنش سخت است که تنها دو روز پیش تا آن حد جوان، مرتب و پیروزمند به نظر می‌رسید. اینک این چهره زردرنگ، درهم پیچیده و پیر. از دردی در پاهایش شکایت داشت.

دست‌نویس‌ها در هفتم ماه آماده خواهند بود. گاسلیتزدات یا سوتسکی پیزاتل؟ به یاد نمی‌آورم، گیج شده‌ام. به هر حال دست‌نویس‌ها آماده خواهند بود. آنا آندریونا می‌خواهد وظیفه خواندن آنها و مهمتر از آن اطمینان یافتن از اینکه همه چیز - از جمله نقطه‌گذاری - به همان شیوه است که دست‌نویس‌هایی که لوزینسکی به تازگی خوانده است، را به من واگذار کند.

قول دادم.

آنا گفت: «در نظر داشته باش که یازده کاغذ چاپی باید دیده شود.»

پاسخ دادم «واهمه‌ای ندارم.»

«در ویرایش گاسلیت ۱۵۰ خط کمتر از ویرایش سوتسکی پیزاتل آمده است. در ویرایش سوتسکی پیزاتل، جدا از آنچه مورد توافق قرار گرفته است، تاکنون تنها یک شعر "The last Toast" حذف شده است. من ۴۰ نسخه با قیمت تخفیف داده شده برای خودم سفارش داده‌ام، به دوستانم کتاب سوتسکی پیزاتل را می‌دهم اما به هیچکس چاپ گاسلیتیزدات را نخواهم داد.»
خاموش شد.

«نه سایه‌های زیرفون آشفته»^۱

۱. آنا آن را نوشت و به من داد تا بخوانم و در زیر سیگار آتشش بزنم: "Already madness with its wing".
تصریح درباره دیدار از پسرش در زندان.

و من بی درنگ همه چیز را دریافتم: زردی رنگ و روی او را، موهای پشانش و بی‌خوابی اش را.

«دیشب آن را نوشتید؟»

«نه، دیروز. در میان تلفن‌های مدام ناشرین.»

عینکش را به چشم زد و شروع کرد به ورق زدن دفترچه یادداشتش. متوجه شدم که دفترچه تا آخرین برگش پر شده بود. بدون آنکه هیچ نوشته‌ای را برایم بخواند، محکم آن را بست.

گفتم: «شما باید یک دفترچه جدید تهیه کنید.»

«دو تا جدید دارم، فقط نگاهشان کن.»

دو آلبوم از کشوی دراورش بیرون کشید، یکی قدیمی بود، عالی با کاغذهای کلفت. «نیکلای ایوانوویچ آن را به من داد. مال دوره پوشکین است، نگاه کن.»

روی کاناپه نشست، پاهایش را زیر بدن جمع کرد و یک سیگار برداشت. بسیار آشفته بود - چرا؟ احتمالاً به دلیل چاپ قریب‌الوقوع کتابش، اگرچه او این موضوع را پنهان می‌کرد.

پرتره اش را که تیرسا کشیده بود و قرار بود که در جلد سوتسکی پیزاتل بیاید، به من نشان داد. پرتره را نپسندیدم - زیادی سطحی بود. اگرچه او از آن خوشش آمده بود. (مربوط به پایان دهه بیست بود.)

در حالیکه سیگاری روشن می‌کرد گفتم: «او همه‌اش برای هیچ: پرتره، دست‌نویس‌ها... کاغذ به اندازه کافی موجود نخواهد بود، یا چیزی دیگر کم خواهد آمد. خواهیم دید. من سرانجام فهمیده‌ام که چرا نمی‌توانم شعرهای اولیه‌ام را تحمل کنم. حالا من آنها را کاملاً همان‌جور که هستند می‌بینم. مدت‌ها بود که نگاهشان نکرده بودم اما وقتی به دست‌نویس‌های مربوط به لوزینسکی نگاه می‌کردم متوجه شدم که دقیقاً آنها چه هستند: بی‌مهری نسبت به پیش‌کسوتان، از روی نادانی، خام و بی‌شرم. اطمینان می‌دهم که این دقیقاً چیزی است که آنها هستند. و من فقط درک نمی‌کنم که چرا مردم تا این حد آنها را دوست دارند.»

گفتم که من شاید بتوانم تنها در یک نکته با او موافق باشم و آنهم بی‌مهری نسبت به پیش‌کسوتان است.

«نه، نه، آنها دقیقاً همان چیزی هستند که من می‌گویم... هنر چیز خطرناکی است. وقتی جوانی نمی‌توانی این را درک کنی. چه سرنوشت وحشتناکی، با دام‌ها و تله‌هایش.»

من اکنون پدر و مادرهایی را که تلاش دارند تا فرزندانشان را از شعر و تئاتر... حفظ کنند، درک می‌کنم. فکر کن، چه سرنوشت‌های وحشتناکی... وقتی جوانی آن را نمی‌فهمی و حتی اگر بفهمی از شر آن خلاص نمی‌شوی...»

او متلاطم و متمرکز بود. آشکار بود که مایل است حرف بزند. «تو لوتارا می‌شناسی، نه؟ زیرک‌ترین زنان. تیغ تیز. او فریبده است. چند روز پیش من به او گفتم: «مایلم برایت شعری بخوانم، شعری گفته‌ام...» و او گفت: «کی؟ تو؟» جالب است، اینجور نیست؟ خیلی مضحک است: «کی؟ تو؟»»

ما درباره‌ی داستایفسکی صحبت کردیم.

«من اخیراً ابله، جوان خام و خفیف و رنجیده^۱ را دوباره خوانی کردم. بله، حق با توست، ابله از همه بهتر است. یک نول حیرت‌آور. و تو می‌دانی که منظورم چیست؟ آیا هرگز به مردان کوچک پیر در کارهای داستایفسکی اندیشیده‌ای؟ آن مردان پیر معطر، مؤدب و ساده که در اطراف بال بال می‌زنند، با پاشنه‌هایشان صدا درمی‌آوردند، تلاش می‌کنند تا فرانسوی جلوه کنند و همیشه عاشقند؟ من متوجه شده‌ام که آنها همه آدمهایی از دوران پوشکین هستند، کسانی که بیش از مهلتشان در این دنیا مانده‌اند، و او آنها را همچنان توصیف می‌کند که در چشم هم‌نسلانش می‌آمدند. او و معاصرینش مردم روزگار پوشکین را چنین می‌بینند - برای مثال برنس و یازمسکی برای آنها از همین تیپ مردمان بود.»

من درباره‌ی مسکو و بوریس لئونیدویچ از او سؤال کردم.

«او به آهستگی در خانه‌اش در حال مرگ است... دیگر شعرهای خودش را نمی‌نویسد، چون او شعرهای دیگران را ترجمه می‌کند - هیچ چیز بیش از ترجمه اشعار دیگران شعر خود تو را نابود نمی‌کند. لوزینسکی را ببین، او شروع به ترجمه کرد و نوشتن را کنار گذاشت... اما در مورد بوریس لئونیدویچ مشکل چیز دیگری است: مشکل در زندگی خانوادگی اوست. من بی‌نهایت برای او متأسفم... زینا در این اواخر خود را در بازی ورق غرق کرده است، لیونچکا به حساب نمی‌آید. لئونیدویچ خودش می‌گوید: «لیونچکا با لباس‌های ژنده در اطراف می‌گردد، و وقتی سعی می‌کنی موضوع را برای زینا تشریح کنی، او جیغ جیغ می‌کند.» از همان اولین روزها همه اطرافیان متوجه شده بودند که او یک زن زمخت و عامی است، اما لئونیدویچ این را نمی‌دید، او کورکورانه عاشق بود. از زمانی که دیگر مطلقاً چیزی به عنوان جاذبه باقی نماند،



روزنامه مجله علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
فصلنامه علمی علوم انسانی

* او سیب مانند لشتم دوست و همکار آنا اخماتووا

لئونیدویچ به تحسین زنش پرداخت که کف‌ها را خودش می‌شوید... و حالا او همه چیز را می‌بیند، به روشنی همه چیز را درک می‌کند و چیزهای وحشتناکی درباره زنش به زبان می‌آورد... البته او اینهمه را به طور خصوصی برای من گفته است، و من آنها را برای هیچکس بازگو نمی‌کنم اما او خودش درباره زینا جلوی نینا آنتونونا - که به سختی می‌شناختش - حرف زد. من و نینا نمی‌توانستیم به هم نگاه کنیم، بسکه احساس خجالت می‌کردیم. «او برای پارکت کف نقش یک طوفان را دارد، پارکتی که زیبایی تالار محسوب می‌شده است.»

«دقیق است، این طور نیست؟» سپس: «اگر دست‌کم زینا شخصیتی محترم می‌داشت، می‌دانی که، مثل یک کلبه که می‌توان به غریبه‌ها نشان داد و گفت «این کلبه بی‌ارزش ما را ببیند!» - مثل آن یکی که من داشتم (با انگشت به دیوار اشاره کرد، به آن دیوار پستی که نیکولای نیکلایویچ زندگی می‌کرد) - اما او مثل یک تکه اشغال عوام است، همین.» لئونیدویچ همه چیز را می‌فهمد اما البته به خاطر لئونچکا ترکش نخواهد کرد. و بعلاوه او از آن دسته مردان باوجدانی است که نمی‌توانند دوبار جدا شوند. اما آیا در چنین شرایطی می‌توان کار کرد؟ چسبیده به بی‌تمدنی؟ فقر هرگز مانع کسی نبوده است. اندوه نیز رامبراند بهترین آثارش را در دو سال آخر حیاتش به وجود آورد، وقتی که همه کسانش را از دست داده بود: زنش، پسرش، مادرش... نه، اندوه دخلی به کار ندارد، اما یک زینا مثل آن می‌تواند همه چیز را نابود کند...»

گفتم «اما اگر زینا همچو چیزی است، من نمی‌فهمم چه نیازی به بوریس لئونیدویچ دارد. این تنها لئونیدویچ نیست که به زنی متفاوت نیازمند است، زینا نیز شوهری متفاوت لازم دارد. لئونیدویچ هم نمی‌تواند برای او چندان خوب باشد.»

«می‌دانی، داستان عاشقانه آنها در اوج موفقیت لئونیدویچ آغاز شد. جار زده می‌شد که او بهترین شاعران است، یک دنیا پول در کار بود. آنها می‌توانستند با واگن تخت خواب دار به تفلیس بروند. اوه، تنها اگر کسی می‌توانست برای زینا یک حسابرس خوب پیدا کند، اما متأسفم، کسی پیدا نشد.»

گفتم که من ترجمه باسترناک از هملت را خیلی زیاد دوست دارم.

«بله، بله، علاقه من هم به آن زیادتر شده است. من برای بوریس لئونیدویچ خیلی خوشحالم، همه کار او را تحسین می‌کنند، همه آن کار را دوست دارند، و لئونیدویچ از آن راضی است. ترجمه واقعاً عالی است: موج قدرتمندی از نظم. و چیزی که ممکن است عجیب به نظر برسد این است که هیچ جای پای از باسترناک در آن نیست. مارشاک به

من گفتم که هملت در ترجمه پاسترناک در حد کار برای یک شاگرد مدرسه ساده شده است اما من با او موافق نیستم. تنها تأسف من از آن است که اکنون مد شده است که ترجمه پاسترناک را برای توی سر ترجمه لوزینسکی زدن بالا ببرند. در حالیکه ترجمه لوزینسکی خیلی خوب است اگرچه کاملاً متفاوت از آن یکی است. ترجمه لوزینسکی برای خواندن هملت به عنوان یک کتاب خوب است، و ترجمه پاسترناک برای تئاتر مناسب‌تر است. حقیقتاً هیچ نیازی نیست که از یکی بر ضد دیگری طرفداری کنیم، تنها باید از چنین سورا و سانی در فرهنگ روسی شاد باشیم.»

من شروع کردم که درباره سلیقه بوریس لئونیدویچ در شعر بگویم، که برای من دور از فهم می‌نمود، نامه او را به کولیای^۱ ما دیده بودم که در آن وی از واسیولد روزدستونسکی Vsevolod Rozhdestvensky به فراوانی ستایش کرده بود.

«آه، او همیشه همینجور است. در آخرین سفر من به مسکو نیز همچو چیزی پیش آمد. او اشعار اسپاسکی تا فدین را آورد، در حالیکه این دومی می‌خواست که شعرهای مرا بشنود. و درست آنجا، جلوی او، به شیوه بی‌پایانی تکرار می‌کرد: «سرگنی دمتریویچ اشعاری چندان عالی خلق کرده است که سه روز گذشته من در آخرین شعرهای او زندگی می‌کردم.» و این همه‌اش یاره است. شعر روزدستونسکی بسیار فقیر است، حتی یک کلمه از آن خودش در آن نیست و البته بوریس لئونیدویچ هیچ سودی از آن نمی‌برد. او غالباً از چیزهایی که خام و با انگیزه‌هایی ناچیزند، ستایش می‌کند. من به تو اطمینان می‌دهم. او تصور می‌کند که با این کار به کسی خوبی می‌کند. و گاهی او خودش هم نمی‌فهمد که چه می‌گوید. برای مثال او "The Way of All the Earth" را نمی‌پسندید، با وجود این به شیوه‌ای هومریک، انبوهی از ستایش‌ها را بر آن فرود آورد.»

«اصلاً شما از کجا می‌دانید که او آن شعر را دوست نداشت؟»

«من حدس زدم. نخست اینکه او گفت که آن شعر شبیه کارهای ماندلشتام است. اما او تحمل ماندلشتام را ندارد و فراموش کرده بود که خیلی پیشتر این را به من گفته بود. بعد اینکه او گفت: «این شعر آنقدر زیباست که نمی‌تواند به خودی خود به وجود آمده باشد. مطمئنم که جایی چیزی شبیه آن باید باشد.» بعداً من حدس زدم که «چیزی شبیه آن» معنای شعرهای واقعی، شعرهای خود او را می‌دهد، شعرهایی که او هنوز نسروده است، در حالیکه من قبلاً آنها را گفته‌ام، اما آنچه من گفته‌ام چیزی واقعی نیست، اتفاقی شانس است، حال آنکه چیز واقعی «چیزی شبیه آن» شعر اوست، این چیزی است که

۱. Kolya برادر بزرگتر من نیکولای کورنیویچ چاکوفسکی است.

باید باشد و خواهد بود... این چیزی است که در ناخودآگاه او می‌گذشت، او خودش هنوز آن را درک نمی‌کند اما من آن را حدس زده‌ام.»

آب کتری جوش آمد. مثل همیشه آنا شروع کرد به چرخیدن دور اتاق به جستجوی چیزهای لازم برای نوشیدن چای: «شکر کجا ناپدید شده است؟ تانیا مقداری شکر برای من نگاه داشته بود و بسیار به آن فخر می‌کرد و حالا شکر نیست.» شکر پیدا شد. او نشست، چای را درون فنجان‌ها ریخت و یک بار دیگر به آنچه پیش از این می‌گفت، برگشت.

«اما دلیل اصلی برای همه ستایش‌های دیوانه‌وار بوریس لئونیدویچ یک ناخوشی حرفه‌ای است که همه نویسندگان را درگیر می‌کند. مانند یک پینه روی دستهای یک مرد خیش ران. یک نویسنده، یک شاعر از اینکه رفتار و روشی آرام نسبت به اثرش و سرنوشت آن داشته باشد، ناتوان است. بوریس لئونیدویچ را نگاه کن درست در همین لحظه او از اینکه کورنی ایوانویچ و سمونل یا کوویچ ترجمه او را دوست نداشته‌اند، برآشفته است. اما چه جای برآشفتنی است؟ برخی چیزی را دوست دارند، برخی نیز چیزی دیگر را می‌پسندند. و بدتر از این آنکه او دیگر کسانی را که اندک چیزی از آن او را نپسندند، دوست ندارد. دلیل اصلی که او به من علاقه‌مند است آن است که من چند شعرم را به او هدیه کرده‌ام و اینکه من شعر او را دوست دارم.»

«اما آیا او شعر شما را دوست دارد؟»

«شک دارم. مدتی پیش او شعرهای مرا می‌خواند - خیلی وقت پیش - حالا آنها را فراموش کرده است. ممکن است سطر عجیبی را به یاد داشته باشد. اما اساساً او نیازی به شعر ندارد. آیا توجه کرده‌ای که شاعران شعر معاصرین خود را دوست ندارند. یک شاعر در درون دنیای عظیم خود را حمل می‌کند - چرا باید به شعر دیگری نیازمند باشد؟ شاعران وقتی جوانند - حدود ۲۳ یا ۲۴ ساله، کارهای شاعران دیگر در گروه خود را دوست دارند. ولی بعدتر آنها شعر هیچ شاعر دیگری جز خود را دوست ندارند. استفاده‌ای برای شعرهای دیگر نمی‌بینند، به نظر زیادی یا حتی خصومت‌آمیز می‌رسد.»

پس از مکثی ادامه داد: «من کوتاهی بسیار داشته‌ام، حتی بدهای بسیار، اما اشکالاتی از نوع تقصیرات بشری، هیچ ناخوشی حرفه‌ای در من نیست. این موضوع به هیچ وجه مرا آزار نمی‌دهد که شخصی شعر مرا دوست نداشته باشد. نگاه کن ماندلشتام چه چیزی درباره من نوشت! «یک زاهد مناره‌نشین بر ستونی از پارکت!» چه چیز می‌توانست پیش از این توهین‌آمیز باشد.»

«اما او به راستی شما را دوست داشت، نداشت؟»

«بله، احتمالاً. و من هم او را خیلی زیاد دوست داشتم. چقدر من هر دوی آنها،

اوسیب (ماندلشتام) و بوریس لئونیدویچ (باسترناک) را دوست دارم.»

گفتم: چه کسی می‌تواند به بوریس لئونیدویچ علاقه‌مند نباشد.

«ولی چنین کسانی هستند. برای مثال آسیف... اما می‌توانم اطمینان بدهم که دوست

نداشتن اوسیب نیز خیلی سخت است، اگرچه او کاملاً با بوریس لئونیدویچ متفاوت

است... از او حرف زدن و تشریح کردن او سخت است. وقتی بوریس لئونیدویچ بمیرد آن

هم سخت خواهد بود که بتوانی توضیح دهی که چه چیز در او فریبده بوده است. من و

اوسیب از جوانی با هم دوست بودیم اما در ۳۷ سالگی دوستی ما به یک دوستی نزدیک

تبدیل شد. بله، در ۳۷ سالگی. او شعرهای مرا دوست نداشت اما چندان به من اعتماد

داشت که گویی خواهرش هستم. پشت سر نادیا همه چیز درباره عشق‌هایش را برایم

تعریف می‌کرد. در تمام زندگی‌اش به راحتی عاشق می‌شد و به راحتی از آن فارغ

می‌گشت... و یکبار او به من گفت: «من اینک برای مرگ آماده‌ام.»

در حالیکه خداحافظی می‌کردم بلند شدم. او ایستاد.

«می‌توانم به تو اطمینان دهم که من هیچ ناخوشی حرفه‌ای ندارم. و تو می‌دانی چرا.

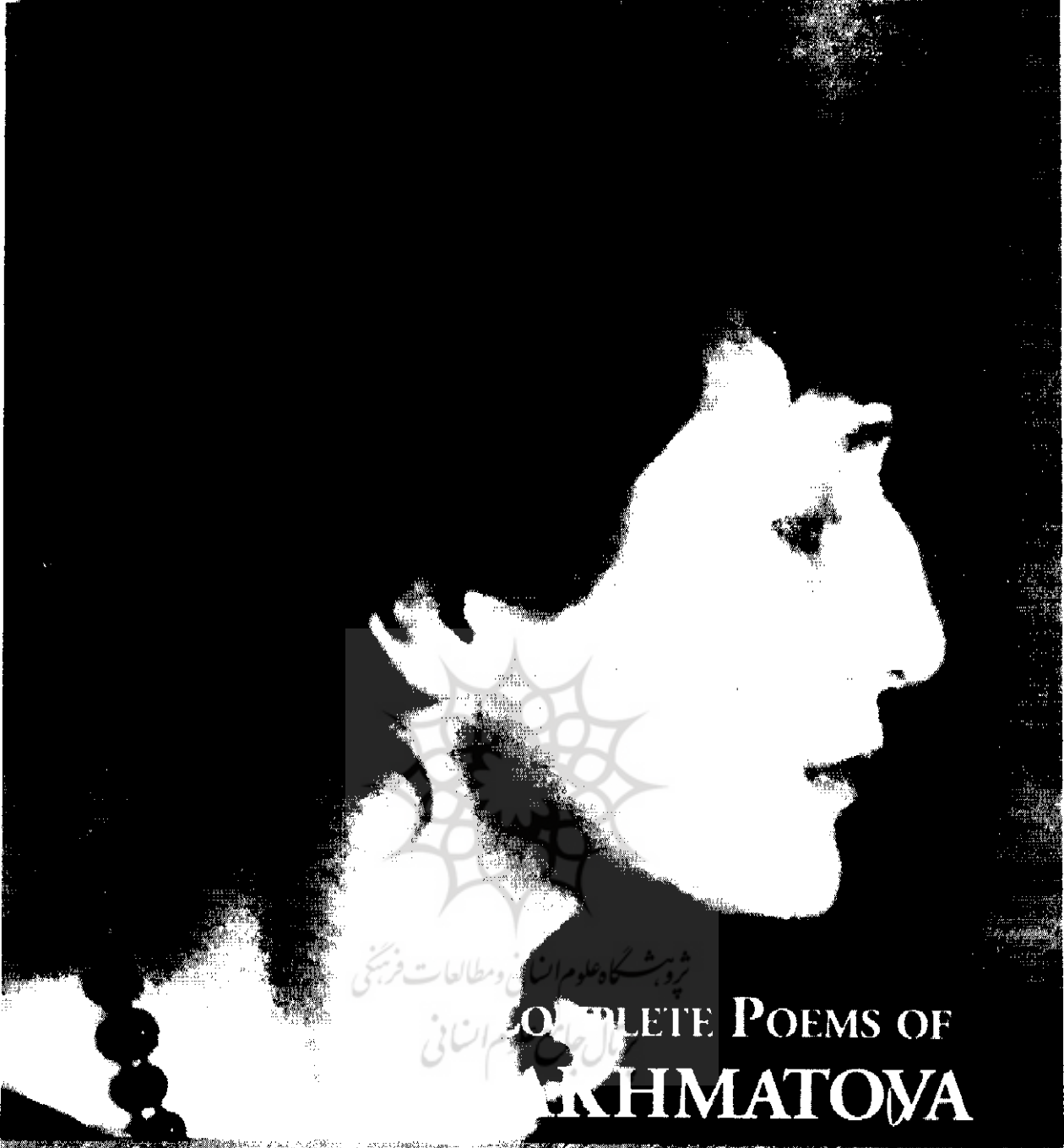
چون من یک آدم ادیب نیستم.»

مرا تا دم در بدرقه کرد. ساعت ۲ صبح بود. دم در گفتم: «فقط لطفاً فکر نکن که من

چیز بدی درباره بوریس لئونیدویچ به تو گفته‌ام.»

ژورنال علمی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی



شؤون فرهنگ و مطالعات فریبگی
سال چهارم، شماره اول، زمستان ۱۳۸۵

COMPLETE POEMS OF
AKHMATOVA

Translated by
JUDITH HEMSCHMEYER

Edited & Introduced by
ROBERTA REEDER